

"مرزبندی"*

ف. آزاد

بچه ها، کم کم برای غذا خوردن سر سفره می آمدند. هر کسی در گوشه ای از سفره جای می گیرد. با یک نگاه درمی یابی که طرز نشستن سر سفره بر اساس تعلقات گروهی و سازمانی ست. طیف چپ ها (پیکار، اقلیت، راه کارگر، ...) کنار هم ردیف نشسته اند. بعد مجاهد ها و بعد تر فدائی های اکثریت و حزب توده.

نگاهی به سفره می اندازم تا جای خود را پیدا کنم. حق انتخاب زیادی ندارم. حداکثر بین دو سه نفر از هم سازمانی های خود می توانم مانور بدهم. این دلگیرم می کند و به فکر فرو می روم. کارگر روز بچه ها را به غذا خوردن دعوت می کند.

دو ماه دوری از زندان اوین و شرایط سخت زندان عادل آباد، به کلی مرا از این مرزبندی ها دور کرده است. در زندان عادل آباد که بودم، آمدن به اوین را آرزو می کردم.

کنار صبا می نشینم. با خنده می پرسد:

- غذای عادل آباد خوب بود.

- غذا خوب بود. ولی مجبور بودم تنها غذا بخورم.

- تنهای تنها؟

- آره.

- پس قدر این جا را باید دونست. می تونی با دو سه نفر غذا بخوری.

- اگر آدم بتونه به این چیزها راضی بشه ...

* آنچه پیشاروی دارید فصلی ست از کتاب در دست انتشار "یادهای زندان"، جلد دوم، ف. آزاد

غذا در بشقاب‌ها تقسیم شده است.

در سکوت و بدون آنکه صحبتی در میان باشد، غذا خورده می‌شود. فقط گاه‌گاهی صدای نجوای افرادی که کنار یکدیگر نشسته‌اند، شنیده می‌شود.

آخرین قاشق غذا را در دهانم می‌گذارم. کل غذا بیش از ده قاشق برنج نیست و کمی لپه به جای خورشید قیمة.

کارگر روز از بچه‌ها می‌خواهد تا بشقاب‌ها را با کناره‌ی نان تمیز کنند چرا که آب سرد است و با کمبود مواد پاک‌کننده، بشقاب‌ها به راحتی شسته نمی‌شوند. هرکس تکه‌ای نان بر می‌دارد و بشقاب‌ها را تمیز می‌کند، بعضی‌ها با چنان دقتی بشقاب‌های شان را تمیز می‌کنند که گوئی بشقاب شسته شده است.

غذا خوردن و تمیز کردن بشقاب‌ها در مجموع ساعتی طول می‌کشد. از سفره بلند می‌شوم، مسواکم را بر می‌دارم و به طرف روشویی می‌روم. چند نفری در راهرو قدم می‌زنند، چند نفری مشغول جارو زدن اتاق‌ها هستند، چند نفر دیگری ظرف به دست به طرف حمام می‌روند تا به نوبت ظرف‌ها را بشویند. و من در اندیشه "من" هستم. من فردی ام. دندان‌هایم را به دقت مسواک می‌زنم و به اتاق بر می‌گردم.

اتاق کاملاً تمیز و مرتب شده. در اطراف اتاق کاناپه‌هایی ست که با پتو درست شده؛ کاناپه‌هایی که مشمول "مرزبندی" های سفره‌ی غذاخوری ست. چند نفری روی کاناپه‌ها نشسته‌اند.

از پنجره‌ی نیمه باز باد بهاری می‌وزد. قلّه‌ی کوه دماوند، از لای پنجره‌ی میله دار و سیم‌های خاردار نمایان است. اگر کمی سرت را به این سو و آن سو بگردانی، دامنه‌ی کوه را می‌بینی که سبز شده است.

مدتی در کنار پنجره می‌ایستم. چقدر بهار را دوست دارم. بیشتر از هر وقت در بهار است که زندانی بودن را احساس می‌کنم.

دسته‌ای پرنده در حال پروازند؛ در آسمانی آبی بدون لکه‌ای ابر. و دخترم در دامنه‌ی کوهی پُر از گل و سبزه در حال دویدن و بازی است.

- چای آماده است.

بوی چای پُر از کافوری که در لیوان‌های پلاستیکی ریخته شده، همه جا را پُر می‌کند. چای بعد از غذا عادت شده. گاهی که بعد از غذا چای نمی‌دهند، زندانیان خمار می‌شوند.

روی بر می‌گردانم؛ اغلب بچه‌ها به اتاق برگشته‌اند. مسواکم را در کیسه‌ی وسایل شخصی ام می‌گذارم و به سراغ چای می‌روم. قند کم است و معمولاً کارگران روز، هر حبه قند را - با قاشق - به ۴ تکه کوچک تقسیم می‌کنند تا بشود دو لیوان چای خورد.

یک لیوان بیشتر چای نمی خورم. بوی کافور را دوست ندارم؛ با وجودی که چهار سال است چای کافور دار می خورم. انگار بعضی چیزها هرگز عادت نمی شود. هرچند کافور لختی می آورد، اما از خواب بعد از ظهر خبری نیست و تنها بیماران می توانند بخوابند؛ علت، کمبود جاست.

یکی از صفحه های روزنامه ی کیهان را بر می دارم و مشغول خواندن می شوم. دو سه سطر را چند بار می خوانم؛ ولی نمی توانم ذهنم را متمرکز کنم. از اوّل شروع می کنم. دوباره و سه باره. بالاخره حواسم جمع می شود و با دقت مقاله را تا آخر می خوانم؛ ولی منتظر صفحات بعدی نمی شوم. ساعت هوا خوری است. ترجیح می دهم به حیاط بروم و قدری قدم بزنم. چه هوای لطیفی. بهار را با تمام وجودم احساس می کنم. نیلوفرهای آبی و بنفش، دیوار طرف حیاط را کاملاً پوشانده اند. بچه ها تخم نیلوفرها را پنهانی از ملاقات آوردند و مدتی نگهشان داشتند و در اسفندماه آنها را کاشتند.

کنار باغچه می ایستم. علاوه بر نیلوفر، گل های دیگری هم در باغچه است. اگر سیم های خاردار انتهای دیوار و نگهبان اسلحه به دست نبود، حیاط بسیار زیبا می نمود. وقت هواخوری کم است. به تنهایی طول حیاط را قدم می زنم. رفت و آمدها را می شمارم. یک، دو، سه، چهار... حدود ساعت ۶ بعد از ظهر است. پایان وقت هواخوری از بلندگو اعلام می شود. به اجبار، به بند باز می گردیم.

پشت سر ما، زن پاسدار در میله ای بند را قفل می زند. معمولاً ساعت ۱۱ شب خاموشی ست. کلید قطع و وصل برق داخل بند نیست و چراغ ها از بیرون بند و از دفتر پاسداران خاموش و روشن می شوند.

ساعت ۹/۳۰ شب، چند تائی از بچه ها پتوها را پهن می کنند. هوا پُر از پُرزهای زبر و سیاه می شود. بچه هایی که ناراحتی ریه دارند از اتاق بیرون می روند. بالش های ابری روی پتوها قرار می گیرند. هرکسی پتوی خود را دارد که اسم آن را "پتوهای رنگی" گذاشته ایم. این پتوها را خانواده ها برای زندانیان آورده اند. هرکسی پتوی رنگی خود را بر می دارد و آن را در جای خود می گذارد. جای خواب، مشخص و چرخشی است. مانند سفره و کاناپه اما، شامل مرزبندی است. کنار دیوار جای بیماران است و چرخشی نیست.

من پتوی رنگی ندارم. پتو، ساعت و ۳۰۰ تومان پولم را در زندان شیراز از من گرفتند و هرگز بازپس ندادند. البته من هم برای بازپس گرفتن شان کاری نکردم و تقاضائی ندادم؛ چرا که ترس داشتم یک نصف روز بیشتر در زندان بمانم.

همیشه یکی دو تا پتوی رنگی اضافی در بند هست؛ چون بچه هایی که آزاد می شوند، پتوها را با خود نمی برند. یکی از این پتوهای اضافی به من می رسد.

۳۰ تا ۳۵ نفر باید در ۳۶ متر مربع در کنار هم بخوابند. در سال ۶۶، با این که تعداد زندانیان کمتر شده، هنوز جای خواب کم است و باید با پاهای جمع شده و یک کنجی خوابید. دو سه نفری می خوابند. تعدادی در راهرو قدم می زنند؛ چند نفری هم سر جای شان مشغول مطالعه یا کار دستی هستند. جای من درست وسط اتاق است. خواب آلوده نیستم؛ ولی حوصله کتاب خواندن هم ندارم. نور ضعیفِ اتاق، چشم هایم را ناراحت می کند. تلویزیونِ کانال ۲ با صدای پائینی برنامه پخش می کند و برنامه آن سریال سلطان و شبان از داستان های کهن است. سر جایم دراز می کشم.

شبان با لهجه ی شیرین روستائی، خیلی خوب رُل خود را بازی می کند. سریال نیم ساعتی طول می کشد و بعد اخبارِ آخر شب است و بعدتر خاموشی. کم کم همه در رختخواب ها هستند. هنوز تعداد اندکی در راهرو قدم می زنند. همه جا سکوت است. فقط گاهی صدای ایست پاسدار کشیک به گوش می رسد. کنار دستی ام هنوز دراز نکشیده به خواب می رود. باید سعی کنم که من هم بخوابم. پتو را تا سینه بالا می کشم. عادت ندارم سرم را زیر پتو ببرم. چه خوب بود اگر می توانستم این کار را بکنم. چندبار که امتحان کردم دچار نفس تنگی شدم.

خواب مرا در می رباید. نیمه های شب نزدیک صورتم چیزی احساس می کنم. از خواب می پرسم. دستهای فروزان که به هم گره خورده، نزدیک صورتم است. آرام دستهایم را می گیرم و در کنار پاهایم می گذارم. اصلاً از خواب بیدار نمی شود. آرام، هم چنان که طبیعتش است به خواب رفته است. به سرعت به خواب نمی روم. از بچگی، با کوچکترین صدا و حرکتی از خواب می پریدم. هرچند به علت خستگی زیاد روزانه این حساسیت کمتر شده، ولی هنوز وجود دارد. دردی در زانوهایم می پیچد. کمی پاهایم را دراز می کنم. پایم به پاهای هم بندی که پائین تر خوابیده، می خورد. دو مرتبه پاهایم را جمع می کنم و چشم هایم را می بندم. یکی در خواب حرف می زند و دیگری دندان قروچه می کند. صدای نفس های کناری و بالای سری ام به گوش می رسد. خواب مرا در می رباید.

بیدار باش، ساعت ۶/۳۰ صبح است؛ اندکی پس از روشن شدن چراغ ها. معمولاً با روشن شدن چراغ، از خواب می پریم؛ ولی امروز تا لحظه بیدار باش در خوابم. در یک آن، همه از جا بر می خیزند و مشغول جمع کردن پتوها می شوند. در چشم بهم زدنِ تمام پتوها کفِ اتاق تل انبار می شوند تا کارگران صبح بتوانند آنها را با نظم و ترتیب تا کنند و به شکل کاناپه درآورند و در اطرافِ اتاق بچینند.

قبل از رفتنم به زندانِ شیراز، پتوها را با همه می چیدم. چیزی نسبت به سه ماه پیش عوض شده. چه چیزی؟ هنوز نمی دانم.

اتاق که همان اتاق قبل است. دیوارهایش خاکستری رنگ است و با نوری ۱۰۰ وُلّتی روشن می شود. قفسه های بالای اتاق پر از ساک های برزنتی ست و بالاخره یک تخت سه طبقه گوشه ی اتاق است که در طبقه ی اوّل آن ظرف و وسایل آشپزی می گذاریم. ترکیب افراد اتاق کمی عوض شده است.

وقت صبحانه است. اشتها ی زیادی ندارم. امّا خودم را مجبور می کنم که نان و پنیر بخورم. پس از صبحانه ساعت مطالعه و کارهای شخصی است. مسئولان نظافت روز در رفت و آمد هستند. چند نفری روی کاناپه ها نشسته اند و چند نفری هم روی زمین و پشت به دیوار. پاسدار کشیک روز، در آهنی ی بند را باز می کند و سهمیه روزنامه ی آن روز را می دهد: ۶ اطلاعات و ۶ کیهان برای ۶ اتاق!

بین زندانیان علاقه به خواندن روزنامه ی کیهان بیشتر از روزنامه ی اطلاعات است. چند نفری سریع نوبت می گیرند. صفحه ی تحلیل سیاسی، صفحه ی هنر، حتّا صفحه ی آگهی ها بین بچه های اتاق تقسیم می شود.

در زندان شیراز اتاقی به نام اتاق مطالعه وجود داشت که در انتهای بند بود و تمامی روزنامه ها و اکثر مجلّات را در آنجا می گذاشتند. روزنامه همیشه آزاد، ولی متقاضی خواندن بسیار اندک بود.

در اوین امّا تا غروب یا شب، روزنامه آزاد نمی شود و افراد به نوبت آن را می خوانند. نوبت به من می رسد. نگاهی به صفحات ترحیم و آگهی ها می اندازم. شاید به دلیل نداشتن ملاقات می خواهم نگرانی و بی خبری ام را برطرف کنم!

در اتاق، سکوت نسبی برقرار است. اغلب بچه ها مشغول خواندن روزنامه یا کتاب هستند. بهناز از جا بر می خیزد تا ساک خود را از روی قفسه بردارد. زیر قفسه ی کاناپه هایی که از پتوها درست شده، تعدادی در حال مطالعه هستند. بهناز با حرکتی سریع به طرف ساک می رود. درست زیر ساک ها و روی کاناپه خانم الف نشسته و مشغول خواندن روزنامه ی کیهان است. او از افراد نسبتاً مسن حزب توده است. بهناز دسته ی ساک را می کشد. دسته ی ساک کنده می شود. نمی تواند ساک را بگیرد. ساک از روی قفسه ها به سر خانم الف اصابت می کند. عینک خانم الف از صورت او می افتد و صورتش خراش برمی دارد. بهناز از جای خود تکان نمی خورد.

با صدای افتادن ساک چند نفری سر خود را از روی روزنامه یا کتاب بلند می کنند. زود امّا از کنار موضوع می گذرند و بی تفاوت به خواندن ادامه می دهند. چند نفری کمی شوکه شده اند. سمیرا بهناز را خطاب قرار می دهد.

امّا بهناز پاسخش را نمی دهد و خنده کنان از اتاق خارج می شود. خانم الف چند قطره خون

روی گونه اش را پاک می کند. ساک کف اتاق افتاده است.

نگاهم به ساک است. چیزی قلم را می فشارد. مرزبندی سیاسی چطور ممکن است چنین شکل غیرانسانی ی به خود بگیرد. چطور ممکن است با هم بند خود چنین رفتاری داشته باشیم؟ آیا اختلاف نظر سیاسی و تعلقات گروهی، مجوزی برای چنین رفتارهایی ست؟ به راستی که چیزی عوض شده.

در سال ۶۴ وقتی که بند توّاب ها و سر موضعی ها را از هم جدا کردند، هنوز مرزبندی سیاسی کم و بیش وجود داشت. حتّا زمانی هم که در اتاق های در بسته بودیم، مرزبندی های سیاسی مان را حفظ می کردیم. ولی این شکل مرزبندی و رابطه ی انسانی کاملاً برایم تازگی داشت. رفتار بهناز تا چند روز پیش چشم بود و رهایم نمی کرد. می خواهم با او حرف بزنم. هرچند که مطمئن نیستم فایده ای داشته باشد. می دانم فایده ای ندارد. سمیرا با او حرف می زند. تنها جواب بهناز این است: «من با توده ای ها مرزبندی دارم!»

چند روز پس از آن واقعه، متوجه می شوم که "مرزبندی" در تمامی مسائل روزمره وجود دارد. به شکل مادی هم وجود دارد.

گیتی در ظرف شوئی، پشت به ناهید ظرف می شوید و کلامی با او حرف نمی زند؛ چرا که با او مرزبندی دارد! پروانه از وسط بند و فتانه از سر بند جارو می زند؛ چرا که مرزبندی دارند. میوه ها را سوا می کنیم و در دو صندوق جداگانه نگه می داریم؛ چرا که مرزبندی شده است. دو فهرست خرید اجناس ضروری داریم؛ چون که مرزبندی موجود نباید مخدوش شود... این وضعیّت سخت به ذهنم فشار می آورد. از بعضی حرکات، به شدت رنجیده می شوم و گاهی اوقات گریه ام می گیرد.

گلنار را بسیار دوست دارم. از سال ۶۲ و از ابتدای ورود به بند با او آشنا شدم. دو سال با هم یک جا بودیم. بعد از هم جدا شدیم. دوباره او را در کنار خود می بینم. تنها رابطه مان سلامی سرد و خشک است. نمی توانم نسبت به رفتار گلنار بی تفاوت باشم. سردی رابطه آزارم می دهد. امّا میزان صداقت و انسان دوستی گلنار هم بر من پوشیده نیست.

وقتی که بازداشت شد، کم سن و سال بود. امّا در مقابل رژیم مقاومت کرده و می کند. حدود ۵ سال است که زندانی است. دوره ی محکومیتش را کشیده ولی به خاطر نپذیرفتن شرط و شروط مسئولان زندان و تن ندادن به مصاحبه در جمع زندانیان، او را آزاد نمی کنند. نمی توانم به سادگی از دوستی مان بگذرم. تصمیم می گیرم با گلنار صحبت کنم.

- می توئم قدری باهات صحبت کنم؟

- لبخند همیشگی اش را تحویل می دهد و می گوید:

- همین الان؟

- آره، اگر وقت داری.
- الان برمی گردم.
- به طرف اتاق می رود و کمی بعد باز می گردد. لحظه ای در سکوت می گذرد. منتظر است تا من شروع کنم. نگاهش می کنم. سرش را پائین انداخته.
- چرا این قدر رفتارت نسبت به من سرد شده؟ اتفاقی افتاده؟
- نه اتفاقی نیفتاده، ولی...
- ولی چی؟
- تو با توده ای و اکثریتی ها سلام و علیک می کنی و من با آنها مرزبندی دارم.
- آخر چطور می تونم صبح از خواب بلند شم و به کنار دستی ام سلام نکنم.
- نمی دونم. من شخصاً با آنها مرزبندی دارم.
- می تونی منظورت را از مرزبندی برام روشن کنی.
- یعنی آنها را قبول ندارم.
- منظورت اینه که نظرات سیاسی آنها را قبول نداری.
- مسلّمه.
- خُب. من هم نظرات اون ها رو قبول ندارم؛ ولی این چه ربطی به سلام و علیک داره؟
- خیلی ربط داره. به نظر من باید کاملاً اون ها رو بایکوت کرد.
- به نظر تو باید آدم ها را به خاطر اندیشه ی سیاسی شان بایکوت کرد؛ آن هم در زندان.
- اون ها را باید بایکوت کرد. طرفدار جمهوری اسلامی بوده اند و هنوز هم بعضاً هستند.
- ولی تو می دونی که رفتارهای غیرانسانی با مرزبندی فرق داره. این رو هم می دونی که مرزبندی فقط محدود به توده ای ها و اکثریتی ها نیست و به نوع کم رنگ تری شامل حال دیگر گروه ها هم شده که هیچ طرفدار جمهوری اسلامی نبوده اند و نیستند.
- آنها هم اندیشه شان راست است.
- پس تو قبول داری که باید آدم ها رو به خاطر اندیشه شان، تحت فشار قرار داد. آن هم در وضعیت جهنمی زندان.
- نه من این حرف را نمی زنم.
- ولی عمل تو اینو نشون می ده.
- نمی دونم. به هر حال من اون ها را قبول ندارم و باهاشون مرزبندی دارم.
- گلنار عجله دارد که برود و تمایل به بحث بیشتر ندارد. من اما ادامه می دهم:
- ولی من تو را دوست دارم و دلم می خواد دوستی مون ادامه پیدا کنه. در ضمن، مگه دو نفر با اندیشه های مختلف نمی تونن با هم دوست باشن؟

- چرا ولی نه با توده‌ای و اکثریتی.
- به این برخوردهای بد و غیرانسانی که می‌بینی فکر کن. برای نمونه برخورد بهناز. اختلاف
نظر سیاسی با این برخوردهای کودکانه فرق داره.
نزدیک ظهر است. وقت نهار است. کارگراها در رفت و آمدند.
- گلنار!
جوابی نمی‌دهد. به فکر فرو رفته است.
- گلنار!
از جا بلند می‌شود.
- الان نوبت کتاب دارم.
و آرام به طرف اتاق می‌رود.
گوشه‌ی دیوار راهرو نشسته‌ام. در فکر هستم. به همین سادگی تو مثل من فکر نمی‌کنی. تو
این یا آن مقررات نانوشته را نمی‌پذیری...
من قبول ندارم، من قبول ندارم، من... ■